

هفت خاطره‌ی دیگر

قاسم شهوریان

این بار نیز می‌خواهم از خاطرات قدیمی خود چند نمونه را که عبرت انگیزند، بیان کنم. البته هر شخص مسنی در طول زندگی خود مشابه چنین وقایعی تلخ و شیرین را تجربه کرده یا از این و آن شنیده است. به هر حال تابلوی زندگی بشر از بدو تولد تا زمان مسافرت به جهان ابدی بسیار متنوع و قابل تأمل است و هر دوره‌ای از آن حال و هوای دیگری دارد. یکی از شعرای معاصر گفته است:

به عهد خردسالی ناز پرور	تو را گهواره جنبان بود مادر
زده تا بیست دوران جوانی است	اساس استوار زندگانی است
سنین عمر چون بگذشت از بیست	نشاید مرتورا چون کودکان زیست
بهار عمر باشد تا چهل سال	مبادا بی خیر باشی ز احوال
رسد چون دوره‌ی عمرت به پنجاه	تورا فرزندان تابند چون ماه
به حد شصت چون آید شمارت	بیالد نوجوانی در کنارت

زمان عمر چون آید به هفتاد
 رود شور جوانی جمله برباد
 به هشتاد بود آغاز سستی
 زمان سستی و ناتندرستی
 نود باشی یکی افتاده‌ای پیر
 که آموزند از تو رأی و تدبیر
 پس از صد، گاه رفتن پیش آید
 سفر از دودمان خویش باید^۱

اینک خاطرات :

۱- ای کشته که را کشتی؟

تابستان سال ۱۳۱۶ بود. هنگام شب که پدرم به خانه آمد به مادرم گفت فردا جمعه نهار منزل آقای علی اکبر خسروی دعوت شده‌ایم. به پدرم گفتم من هم می‌آیم. پدرم جواب داد چون در این مهمانی فقط آقایان شرکت دارند آمدن بچه‌ها مناسبی ندارد. من ناراحت شدم و گفتم حتماً مرا باید همراه خود ببرید. مادرم گفت حالا یک بچه هم در میان بزرگان باشد چه اشکالی دارد؟

بالاخره با اصرار مادرم پدر حاضر شد مرا همراه خود به این مهمانی ببرد. آقای علی اکبر خسروی انباردار دخانیات نهادند بود. منزل ایشان روبه‌روی حمام حاج آقا قدوسی واقع شده بود که به حیاط مسجد شهرت داشت.

به هر حال میهمانان آمدند و تا آنجایی که به یاد دارم آقایان حاج آقا کریم علیمردیان، حاج صحرائی سلوکی، وثوق رئیس دخانیات همدان، حسن آرام رئیس

۱- نویسنده مقاله، نامی از سراینده این ابیات نبرده، ما نیز با وجود مراجعه به چند مرجع معتبر شاعر را نشناختیم، ولی به سیاق عبارت به نظر می‌رسد از شاعران متأخر باشد. «فرهنگان»

۲- این حمام معروف به حمام ملا حسین و محوطه‌ی آن که شامل چند حیاط بود، «قلا مسجد» = «قلاع مسجد» نام داشت و ساکن آن‌جا را اغلب «قلامجدی» می‌نامیدند. «فرهنگان»

دخانیات نهاوند، عبدالنبی ابراهیمی، کریمی و عده‌ی دیگری بودند که متأسفانه اسامی بقیه به یادم نیست.

آقای خسروی، که مرد متین و با شخصیتی بود، جلو در ورودی روی صندلی نشسته و از مدعوین استقبال می‌کرد و خوش آمد می‌گفت. وقتی که میهمانان آمدند پذیرایی شروع شد و آقایان در گروه‌های دو نفره و سه نفره با هم مشغول صحبت شدند.

ناگهان میزبان صحبت همگی را قطع کرد و گفت می‌خواهم مطلب مهمی را به اطلاعاتان برسانم. اصولاً این دعوت و مهمانی برای گفتن همین مطلب است. یک‌باره سکوت برقرار شد. میزبان گفت: من بیست سال قبل مرتکب خطای بزرگی شده‌ام. من در آن سال جوانی را کشته‌ام و این حادثه‌ی تلخ مشمول مرور زمان نشده و حال وجدانم هم چنان در عذاب است و خدا می‌داند شب‌ها اغلب کابوس می‌بینم و در این بیست سال هیچ‌گاه روی آسایش ندیده‌ام! امروز می‌خواهم با اعتراف به خطای خود اندکی بار خود را سبک کنم.

یکی از میهمانان گفت آقای خسروی این چه شوخی‌هایی است که می‌کنی؟ شما و آدم‌کشی؟ اما او قاطع و جدی اظهار داشت به مرگ خسروم حقیقت را به شما گفتم. باز از او سؤال شد که را کشتی؟ جریان چیست؟ آقای خسروی گفت من اهل همدانم و هم‌اکنون چهل و دو سال سن دارم.

بیست سال قبل که بیست و دو ساله بودم در همدان به دختر خانمی دلبستگی پیدا کردم و قرار بود با هم ازدواج کنیم. متأسفانه یکی از جوانان همدان دختر را اغفال کرد و با او آشنا شد و آن دختر خانم دیگر به من اعتنایی نکرد. من در عالم جوانی به علت بی‌تجربگی تصمیم گرفتم رقیب خود را از صحنه خارج کنم. از این رو تفنگی خریداری کردم و طرف عصری بالای پشت‌بام رفتم تا آمد و شد آن جوان را زیر نظر بگیرم.

ناگهان سروکله‌اش پیدا شد. من دیوانه‌وار به محض این که از کنار خانه‌ی ما دور شد از پشت سر او را هدف گرفتم و شلیک کردم و جوان بلافاصله به زمین افتاد و جان سپرد. من بی‌درنگ از صحنه گریختم و سال‌ها در خانه‌ی اقوام پنهان و متواری شدم. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد به اداره‌ی ثبت اسناد مراجعه کردم و اسم و شناسنامه‌ی خود را عوض کردم و شدم علی‌اکبر خسروی. در صورتی که نه اسم علی‌اکبر است و نه سبلم خسروی.

یکی از آقایان از خسروی سؤال کرد آیا پدر یا مادر شما گرفتار نشدند؟ پاسخ داد متأسفانه من در نوجوانی پدر و مادرم را از دست داده‌بودم و در آن خانه مستأجر بودم. همشیره و سایر بستگانم نیز در شهرهای دیگر ساکن بودند.

صحنه‌ی پیش‌بینی نشده‌ای بود و هر یک از حاضران اظهار نظری می‌نمودند که متأسفانه گفته‌هایشان را به یاد ندارم. بالاخره مهمانی تمام شد و همگی که شاید بیش از بیست نفر بودند متفرق شدند. با کمال تأسف باید بگویم از آن مهمانان حتی یک نفر زنده نیست و همگی از دنیا رفته‌اند. فقط خسرو خسروی پسر آقای علی‌اکبر خسروی که در آن زمان پنج ساله بود بحمداله در قید حیات است و در حال حاضر هفتاد و یک سال دارد.

بعدها پدرم در مهرماه ۱۳۲۳ به رحمت ایزدی پیوست، ولی من به دلیل آشنایی قبلی، با خانواده آقای خسروی رفت و آمد داشتم. آقای خسروی در سال ۱۳۲۴ از دخانیات به‌نخست وزیر وقت منتقل شد و به تهران عزیمت نمود و در خیابان ژاله‌ی تهران خانه‌ای اجاره کرد. او غیر از خسرو دو دختر به نام فرنگیس و مهرانگیز داشت که در دبیرستان ژاندارک مشغول تحصیل بودند.

من هر وقت به تهران می‌رفتم یکی دو روز مهمان آقای خسروی می‌شدم و ایشان هم هنگامی که به نواوند می‌آمدند به خانه ما وارد می‌شدند. به هر حال این روابط

تا سال ۱۳۳۶ ادامه داشت. در آن سال بنده در دخانیات اهواز مسئولیتی داشتم و مشغول کار بودم. یک روز طبق معمول روزنامه فروش روزنامه‌ی اطلاعات یا کیهان را روی میزم گذاشت. ناگهان عکس علی اکبر خسروی را در صفحه اول روزنامه مشاهده کردم. با تعجب به عکس نگریستم، زیر عکس نوشته شده بود آقای علی اکبر خسروی کارمند نخست‌وزیری دیروز عصر به ضرب گلوله‌ی یک پسر قصاب کشته شد! بقیه در صفحه چهارم.

با ناباوری و ناراحتی بیش از حد، صفحه‌ی چهارم را باز کردم. ماجرا به این شرح گزارش شده بود: آقای خسروی دارای دو دختر است، که یکی از آن‌ها در کلاس پنجم و دیگری در کلاس ششم دبیرستان ژاندارک تحصیل می‌کنند. فرزند قصابی که ساکن خیابان ژاله است به دلیل علاقه‌مندی‌اش به فرنگیس با پدر و مادرش برای خواستگاری از وی به منزل آقای علی اکبر خسروی می‌روند و وقتی آقای خسروی متوجه می‌شود که آن جوان تحصیلاتی ندارد و بیکاره است با این وصلت مخالفت می‌کند.

پدر جوان می‌گوید چون فرزندم تهدید به خودکشی کرده، ما به حکم اجبار به خواستگاری آمده‌ایم و خودمان می‌دانیم در حد شما نیستیم. ما را ببخشید. آقای خسروی هم می‌گوید حالا که خودتان متوجه اشتباه خود شده‌اید لطفاً بروید و دیگر مزاحم نشوید و اگر بدانم پسران مزاحم دختر من است او را تحویل شهربانی می‌دهم. خواستگاران هم با ناراحتی بیرون می‌روند.

ساعت هشت شب زنگ منزل آقای خسروی به صدا در می‌آید. خسرو پسر آقای خسروی به در منزل می‌رود و پس از باز کردن در متوجه می‌شود همان پسر قصاب است. از او سؤال می‌کند: چه کرداری؟ می‌گوید: به آقای خسروی بگوئید عرضی دارم. خسرو بر می‌گردد و می‌گوید: بابا این آقا با شما کار دارد. آقای خسروی جلوی در

می‌رود و از پسر می‌پرسد چه می‌گویی؟ شاگرد قصاب می‌گوید آمدم با شما تمام حجت کنم. آیا حاضری دخترت را به من بدهی یا خیر؟ آقای خسروی فرزندش را صدا می‌کند و می‌گوید: برو یک پاسبان صدا کن! به محض این که این حرف از دهان آقای خسروی خارج می‌شود، شاگرد قصاب با هفت تیر قلب آقای خسروی را هدف می‌گیرد و او را به قتل می‌رساند!

این فشرده‌ی مطالبی بود که در روزنامه منعکس شده بود و مرا بی‌نهایت متأثر و متأسف ساخت. در عین حال گفتم «ای کشته که را کشتی؟»

یکی از همکارانم که وارد اتاق شد از حال و وضع آشفته من تعجب کرد و جریان را پرسید. گفتم: بیست سال قبل آقای خسروی در یک جمع مهمانی به کشتن جوانی به خاطر دختری اعتراف کرد و اکنون بعد از چهل سال خودش به دست پسر قصابی به خاطر دخترش کشته می‌شود! آری «هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت!»
بعدها متوجه شدم که قصاب‌زاده در دادگاه با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد و بعد از چندین سال تحمل زندان آزاد گردید و شاید در حال حاضر هم در قید حیات باشد.

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما

۲- کارمند جزء

این خاطره هم تلخ و غم‌انگیز است و سندی از بی‌رحمی چند نفر از قضات دیوان کیفر پنجاه سال پیش است. این بی‌رحمان از قدرت قانونی خود علیه مرد معیلى سوء استفاده کردند و پنج انسان را به خاطر چهل ریال (چهار تومان) نابود کردند. اما اصل ماجرا: در سال ۱۳۲۹ در دخانیات ملایر انجام وظیفه می‌کردم. در بهار همان سال اداره‌ی کل دخانیات مرد چهل و پنج ساله‌ای را که اهل آذربایجان بود به سمت رئیس دفتر

دخانیات ملایر منصوب و به این شهر اعزام نمود. این آقا که متأسفانه اسمش را فراموش کرده‌ام اول اردی‌بهشت خود را به اداره معرفی کرد و در همان روز اول تقاضای مساعده نمود! به او گفتم شما که همین امروز آمده‌ای آیا اداره می‌تواند به شما مساعده بدهد؟

خیلی ناراحت شد و بدون گفتن کلمه‌ای حرف از اتاق بیرون رفت. چون غریب بود و احساس کردم به پول نیاز دارد به حسابداری گفتم وجه را به او بدهند و آن را اول برج از حقوق خودم کسر نمایند. سه ماه از این جریان گذشت. تا این که یک روز اطلاع دادند که آن همکار به اداره نیامده است. یک نفر را به خانه‌اش فرستادم. قاصد رفت و برگشت و گزارش داد که وی مریض است.

چون دریافته بودم که مردی تنگ دست و غریب است، با یکی از همکارانم به عیادت او رفتم. وقتی وارد اتاق شدم با منظره‌ی غم‌انگیزی روبه‌رو گشتم. کف اتاق حتی یک زیلوهم وجود نداشت. جلّ اسبی در وسط اتاق بود و رختخواب مندرس و پاره‌ای روی آن قرار داشت و آقای رئیس دفتر دخانیات ملایر زیر همان لحاف پاره پوره در تپی بالا می‌سوخت. خانم جوان و سه دختر خردسال او بلافاصله از شدت خجالت اتاق را ترک کردند. دنبال آن‌ها به اتاق بعدی رفتم. آن اتاق هم بدون فرش و وسایل بود. به خانمش گفتم خواهرم این چه وضعی است؟ چرا جریان را به من اطلاع ندادید؟ خانم با گریه جواب داد: شوهرم قبلاً رئیس دفتر دخانیات آذربایجان بود و زندگی نسبتاً خوبی داشتیم. سه سال قبل همسرم را به جرم گرفتن چهار تومان رشوه از کار بیکار کردند و تا سه ماه قبل هم چنان بلا تکلیف بود. ناچار هرچه داشتیم فروختیم و خرج خورد و خوراک و کرایه خانه کردیم. تا این که اداره‌ی دخانیات سه ماه قبل شوهرم را دعوت به کار کرد و به این شهر منتقل نمود.

به نزد بیمار برگشتم و به آقای دکتر شعاع بوتراپی - که در طول دوران طبابت طرفدار بینوایان بوده و هستند و علاوه بر این که بیماران محتاج را مجانی ویزیت می‌کردند، حتی پول داروی آن‌ها را هم می‌دادند - پیغام دادم که برای عیادت بیمار تشریف بیاورند. آقای دکتر، بلافاصله آمدند و پس از معاینه نسخه دادند و با مراقبت و دلسوزی این همکار بیمار را معالجه کردند.

همان روز به اداره برگشتم و صورتی از اسامی رؤسا و دوستان تهیه کردم و پیغام دادم هر مبلغ می‌تواند به این خانواده کمک کنند. الحق همگی مساعدت نمودند و خودم هم مبلغی دادم. از پولی که جمع‌آوری شده بود چند قطعه فرش دست‌دوم و چند رختخواب و مقداری اثاثیه‌ی مورد لزوم برای این خانواده خریداری شد و زندگی آن‌ها سروسامانی یافت. این همکار عائله‌مند با دلی شاد مشغول زندگی شد. اما مجدداً اتفاقی افتاد که این آرامش‌خیال ادامه نیافت و همه را پریشان کرد. بشنوید:

در بهمن ماه ۱۳۲۹ پاکتی را که مهر دیوان کیفر داشت به من تحویل دادند. پاکت را که گشودم از ناراحتی در جای خود میخکوب شدم. زیرا حکم تعلیق وی را صادر کرده بودند! نامه کیفر خواستی بود که از طرف دادستان دیوان کیفر علیه این کارمند جزء صادر شده بود.

بلافاصله با آقای صارمی مدیر کل [وقت] دخانیات تلفنی تماس گرفتم و جریان اسف بار رئیس دفتر را برای ایشان تشریح کردم. آقای صارمی گفت هیچ نهادی در کار دیوان کیفر نمی‌تواند دخالت کند و شما حکم را فوراً به او ابلاغ کنید. ناچار با نهایت ناراحتی حکم تعلیق را به او ابلاغ نمودند. فردای همان روز او با زن و سه دختر خردسالش به تهران حرکت کردند.

سه ماه بعد، من از اداره‌ی دخانیات ملایر به اداره‌ی دخانیات نهاوند منتقل شدم. چندی بعد برای انجام کاری از نهاوند به تهران رفتم. یک روز از چهار راه اسلامبول

عبور می‌کردم. ناگهان پیر مرد محاسن سفیدی دست جلو من دراز کرد و گفت به من کمک کنید. به او نگاه کردم همکار قبلی خودم بود. او هم به محض این که مرا شناخت رفت و سر را به دیوار تکیه داد و شروع به گریه کرد.

دستش را گرفتم و به او گفتم این جا چه کار می‌کنی؟ با گریه جواب داد چهار ماه است در تهران بلا تکلیفم. بچه‌هایم گرسنه هستند چه کار کنم؟ وجهی که همراهم بود به او دادم و با تأثر روانه شدم. بعدها شنیدم این مرد بینوا خودکشی کرده است و متأسفانه از سرنوشت همسر جوان و سه دختر خردسالش بی اطلاع ماندم.

به هر حال خانواده‌ای این چنین متلاشی شد. راستی جرم سرپرست این خانواده چه قدر بود که باید چنین کیفر سنگینی را تحمل کند؟

پرونده‌ی این کارمند اخراجی در بایگانی دخیانیات ملایر و بایگانی راکد شرکت دخیانیات موجود است.

دون همت‌اند اهل زمانه به هوش باش پَر می‌کنند بسمل در خون تپیده را

۳- نوزاد با درجه‌ی سرهنگی!

تابستان ۱۳۲۹ بود. ساعت ده صبح برای دیدن آقای مهاجرانی رئیس دادگستری ملایر به اتاق کار ایشان رفتم. وقتی وارد شدم آقای دکتر بوترابی و یک سرهنگ ارتش نزد آقای مهاجرانی بودند. پس از سلام و احوال‌پرسی به آقای مهاجرانی گفتم به نظرم جلسه‌ی رسیدگی به شکایتی را دارید، می‌روم و در وقت دیگری به دیدارتان می‌آیم.

ایشان گفتند مسئله‌ای نیست. جناب سرهنگ ملکی تقاضای صیغَر سن دارند. شما هم می‌توانید ناظر باشید. آن گاه پس از مطالعه‌ی درخواست سرهنگ ملکی، به ایشان گفتند: شما ادعا می‌کنید که متولد ۱۳۰۴ هستید و پدرتان چهارسال سن شما را زیادتر گرفته و شناسنامه‌ی شما را ۱۳۰۰ تعیین نموده‌اند.

آیا دلیلی و مدرکی هم دارید که ثابت کند شما متولد ۱۳۰۴ هستید؟ آقای ملکی گفتند: در خانواده ما رسم بر این بوده که هر بچه‌ای متولد می‌شده پدرم با خط خودش تاریخ تولد او را در پشت جلد کلام‌الله مجید یادداشت می‌نموده است.

سؤال شد: آیا این قرآن در نزد شما هست؟ آقای ملکی گفتند: بله، قرآن را همراه خودم آورده‌ام. رئیس دادگاه قرآن را گرفتند و پس از بوسیدن به منشی دادگاه دادند و گفتند: تاریخ تولد آقای سرهنگ را بلند قرائت کنید. منشی دادگاه پس از بوسیدن قرآن آن را باز کرد و با صدای رسا یادداشت پشت جلد قرآن را به این شرح قرائت نمود:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، در تاریخ بیستم بهمن ماه ۱۳۰۴ ساعت یک بعد از نصف‌شب، نور چشم عزیزم جناب سرهنگ عباس ملکی متولد شدند. ان‌شاءالله قدمشان مبارک باشد! امضاء رضا ملکی.

پس از قرائت تاریخ تولد، بی اختیار همگی، به استثنای خود سرهنگ، خندیدیم. بعد رئیس دادگاه گفتند آقای سرهنگ ملکی به شما تبریک عرض می‌کنم که با درجه سرهنگی متولد شده‌اید! آقای ملکی با ناراحتی و خجالت از این اشتباه سرشان را پایین انداخته بودند.

بالاخره آقای مهاجرانی اظهار داشتند با این شیرین کاری آقای ملکی، چنانچه آقای دکتر بوترابی از نظر پزشکی با کم کردن سن ایشان موافقت بفرمایند من هم موافقم. بالاخره با اعلام موافقت دکتر بوترابی و آقای مهاجرانی رأی به نفع سرهنگی ملکی صادر و ابلاغ شد.

۴- آدای دین

سال ۱۳۳۸ آقای عبدالله زمانیان رئیس قندو شکر ملایر بودند. بنده هم در دخانیات ملایر انجام وظیفه می‌کردم (بنده و آقای زمانیان از هفت سالگی هم درس و دوست بوده و هستیم)

تابستان سال ۱۳۳۸ به اتفاق آقای زمانیان با ماشین وانت قندوشکر عازم بروجرد شدیم. ایشان در اداره‌ی قند و شکر بروجرد کار اداری داشتند. از مشتریان که رد شدیم، در پانزده کیلومتری بروجرد، وسط جاده، پالان الاغی که رویه‌ی آن را با فرش زیبا و گران‌بهایی دوخته بودند، افتاده بود.

به دستور آقای زمانیان ماشین را نگه داشتند و راننده پالان را برداشت و در پشت وانت انداخت. به ایشان گفتم پالان را می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت پالان مال شما! گفتم مبارک خودتان باشد! جدی می‌خواهی با این پالان گران قیمت چه کار کنی؟ آقای زمانیان گفتند اگر در بین راه به صاحبش برخورد کردیم پالان را به او می‌دهیم و چنانچه تا بروجرد صاحبش پیدا نشد باز پرس و جو می‌کنیم تا مال به دست صاحبش برسد.

خلاصه به بروجرد رفتیم و پس از انجام کار به ملایر برگشتیم و متأسفانه صاحبش پیدا نشد. حدود شش هفت‌ماه پالان در اداره بود و کسی برای بردن آن نیامد. آقای زمانیان پالان را به روستای خود، دره ابراهیم، فرستاد.

یک سال گذشت. در این سال (۱۳۳۹) برای انجام کاری به بروجرد رفتم و ساعت ده صبح روز بعد عازم ملایر شدم. ماشین سواری پنج نفر مسافر داشت، دو نفر جلو روستایی بودند. بنده و دونفر دیگر در عقب ماشین بودیم. پانزده کیلومتری بروجرد که رسیدیم یکی از آن دو به رفیقش گفت من پالانی را دو سال قبل خریده بودم. اما در همین حدود از ماشین به بیرون پرت شد و من متوجه نبودم.

به ایشان گفتم می‌توانی نشانی پالان را بدهی؟ جواب داد رویه‌ی آن یک فرش نیم‌ذریعی بود. او ضمن دادن نشانی کامل پالان، گفت به خدا هنوز قرض آن را نتوانسته‌ام بردازم. پرسیدم قیمتش چه قدر بود؟ پاسخ داد صدو هفتادو پنج تومان خرجش کردم.

با توجه به این که سال ۱۳۳۸ یک سکه‌ی طلا (پهلوی) پانزده تومان بود، صدو هفتادو پنج تومان آن زمان مبلغ زیادی می شد. به او گفتم ملایر که رسیدیم همراه من بیا با شما کار دارم.

به ملایر که رسیدیم به اتفاق آن کشاورز به اداره رفتیم. اداره‌ی دخانیات و اداره‌ی قندو شکر ملایر در آن زمان در یک ساختمان بود. ایشان را به اتاق آقای زمانیان راهنمایی کردم و گفتم برو توی اتاق و بگو پول پالان مرا بده.

بیچاره می ترسید. به او تذکر دادم اتاق من روبه روست، اگر اشکالی پیش آمد نزد من بیا. مرد زارع به اتاق آقای زمانیان رفت. بعد از ده دقیقه زمانیان به اتاق من آمد و گفت شهوریان چرا برای من شر درست می کنی؟ این آقا را برای چه به اتاق من فرستاده‌ای؟

گفتم: تو مدت‌ها دنبال صاحب پالان می گشتی، حالا من صاحبش را پیدا کردم. باید ممنون هم باشی. آقای زمانیان که مطمئن شد او صاحب مال است اظهار داشت: حقیقتاً ممنون شما هستم که مرا از زیر دین بیرون آوردی. آن گاه مبلغ صدو هفتادو پنج تومان را به ایشان پرداخت کرد و از این بابت خیالش راحت شد.

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
۵- تقدیر الهی

در سال ۱۳۴۲ از نهادند عازم تهران بودم. به ملایر که رسیدم راننده‌ی اتوبوس که با بنده آشنا بود گفت چنانچه صلاح می دانی از راه اراک برویم. گفتم اختیار با خود شما است. از راه همدان یا ملایر برای مسافرت فرقی ندارد. بعد توضیح داد که راه اراک حدود ده کیلومترش خاکی است. باز اختیار به خود او دادیم.

سرانجام ماشین وارد جاده خاکی به طرف اراک شد. حدود شش کیلومتری که طی کردیم جوانی دست بلند کرد. ماشین نگه داشت. آن جوان عازم تهران بود. راننده گفت

بغل دست خودم جا دارم. جوان مسافر سوار شد و کیف خود را روی داشبورد ماشین گذاشت. من هم در صندلی پشت سر راننده بودم. وقتی آن آقا بغل دست راننده نشست، دیدم کف دو دستش خون‌آلود است. بعداً متوجه شدم در میدان شمالی ملایر زرگری دارد و به نظرم هنوز هم در همان محل باشد. متأسفانه اسمش را فراموش کرده‌ام.

به او گفتم دستتان چرا خون‌آلود است؟ گفت: زانوهایم نیز زخم است و ماجرا را چنین اظهار داشت: برای خرید طلا عازم تهران بودم. در میدان ملایر منتظر ماشین شدم. اتوبوسی که از اهواز می‌آمد و به تهران می‌رفت در میدان توقف کرد. به راننده گفتم برای تهران جا دارید؟ گفت بله بغل دست خودم جا هست. من هم سوار شدم. در همین حدود کیف خود را باز کردم که کرایه‌اش را پردازم. پرسیدم کرایه چه قدر می‌شود؟ گفت: دوازده تومان. من ضمن این که از کیفم پول بیرون می‌آوردم، دوستانه گفتم: کرایه اتوبوس‌ها از ملایر به تهران ده تومان است. به محض این که این حرف را زدم راننده، ماشین را نگه داشت و در را باز کرد و با عصبانیت مرا به بیرون انداخت و کیفم را پرت کرد و رفت.

راننده گفت حتماً این شخص دیوانه است. اگر ماشین ما به او رسید شماره‌ی ماشین او را یادداشت کنید و با دست خون‌آلود نزد رئیس پلیس رانندگی تهران بروید و شکایت کنید. آقای زرگر گفت چنین قصدی دارم.

تصادفاً نرسیده به تنگ توره همان ماشین نگه‌داشته بود تا مسافر سوار و پیاده کند. راننده‌اش هیکلی قوی و ورزیده داشت. آقای زرگر شماره‌ی ماشین را یادداشت کرد و ما به راهمان ادامه دادیم.

بعد از چند دقیقه همان اتوبوس از ماشین ما سبقت گرفت و رفت. ناگهان نرسیده به سلفچگان، از صدمتری خون و لباس‌های خون‌آلوده را روی جاده دیدیم. هوا هم

مه آلود بود و ماشین‌ها دید نداشتند. اتوبوس ما سرعت خود را کم کرد و نزدیک همان اتوبوس ایستاد.

صحنه‌ای عجیبی بود. دیدیم یک ماشین تریلی که از قم می‌آمده با اتوبوس مزبور شاخ به شاخ شده و در صدمتری خارج از جاده واژگون شده است و با کمال تأسف راننده و شاگرد راننده و مسافری که به‌جای آقای زرگر سوار شده بوده به خاک و خون غلتیده‌اند. ماشین هم دو تکه شده بود و مسافران اغلب آسیب دیده بودند. شاهدان عینی گفتند حدود ده نفر از مسافرین که نیمه جان بودند به وسیله‌ی رهگذران به قم منتقل شده‌اند.

تا چند دقیقه‌ای تصور می‌کردم خواب می‌بینم و حالم عادی نبود. جوان زرگر که شدیداً مضطرب شده بود، می‌لرزید و می‌گفت تقدیر الهی چیز دیگر بود و گرنه من هم باید در این جا به خاک و خون می‌غلتیدم! خدایا خوابم یا بیدار!

او می‌گفت به خدا چنانچه آن راننده سی‌تومان کرایه هم می‌خواست من حاضر بودم پردازم و از ماشین او پیاده نشوم. ولی او مأموریت داشت مرا از ماشین بیرون اندازد و با این کارش جان مرا نجات دهد.

آن زرگر جوان اینک پیر شده است. وی در شمال میدان ملایر روبه‌روی گاراژ فولادی مغازه دارد. این ماجرا در روزنامه‌ی اطلاعات و کیهان آن‌زمان درج و منتشر شد.

اگر تیغ عالم به جنبد زجای نبرد رگی تا نخواهد خدای

۶- شیشه و سنگ!

از ملایر که عازم اراک می‌شوی، چهار کیلومتر مانده به اراک دست راست جاده، دو روستای بزرگ چسبیده به هم سر راه است که «سینجان» و «کره رود» نامیده می‌شوند. جمعیت این دو آبادی نسبتاً زیاد است.

در سال ۱۳۴۶ که جاده‌ی اراک را تعریض می‌کردند جاده‌ی نزدیک کره رود مسدود بود و ماشین‌هایی که از ملایر می‌آمدند از سنجان (ده اولی) که رد می‌شدند مجبور بودند نیم دایره جاده‌ی انحرافی را طی نمایند و تپه را از دست راست، حدود دویست متر طی کنند و دوباره وارد جاده شوند و به اراک بروند. این جاده‌ی انحرافی درست مماس خانه‌ی دهقانان کره‌رود بود و ماشین‌ها چه سبک و چه سنگین از کنار خانه‌ی کشاورزان کره‌رود عبور می‌کردند.

بنده در سال ۱۳۴۶ در اداره‌ی دخانیات اراک مشغول انجام وظیفه بودم. همکاری داشتم به نام آقای محمد علی اجتهادی. ایشان کارمند سیار فروش کالای دخانیات بود. به این ترتیب که کالای دخانیات را به روستاهای اراک می‌برد و بین عاملین فروش دهات تقسیم می‌کرد. ضمناً مخبر روزنامه‌های کیهان و اطلاعات هم بود.

یک روز ساعت ده صبح آقای اجتهادی به اتاق بنده آمد و تقاضا کرد برای خبر مهمی به اتفاق تا کره‌رود برویم. به کره رود رفتیم و وارد خانه‌ی دهقانی شدیم. از در شمالی که وارد خانه شدیم، دیدیم عده‌ی زیادی در حیاط جمع شده‌اند و دو اتاق روبه‌روی حیاط خراب شده و ماشین دیزلی به علت انحراف از جاده، وارد پشت‌بام خانه‌ی دهقان گردیده و سقف اتاق را خراب کرده و داخل اتاق افتاده است!

در زیر ماشین، سفره‌ی کرباسی دهقان پهن بود و کاسه‌ی آبگوشت و ماست در زیر ماشین شکسته و پخش شده بود. جریان را سؤال کردم. کشاورز چهل ساله‌ای خندان جلو آمد و گفت من یک دختر یازده‌ساله و یک پسر نه‌ساله دارم. دیروز غروب برای صرف شام سفره را انداختیم.

شام آبگوشت داشتیم. هنگام خوردن غذا دخترم استخوان قلم گوسفند را از کاسه در آورد تا آن را پاک کند و مغز و گوشتش را بخورد. پسرم استخوان را از دست

خواهرش قایید و برای خوردن مغز قلم گوسفند توی حیاط رفت. دخترم تعقیبش کرد تا استخوان را از او بگیرد، که در وسط حیاط مشغول زد و خورد شدند.

من با حالت عصبانی از سر سفره بلند شدم و به حیاط رفتم که بچه‌ها را از هم جدا کنم. همسرم هم به دنبال من به حیاط دوید، که در همان لحظه صدای وحشتناکی بلند شد و گرد و خاک فضا را پر کرد.

من و همسرم با تعجب دیدیم یک ماشین دیزل توی سفره ما افتاد! من با این که خانه‌ام خراب شده بود، اما خوشحال بودم از این که هر چهار نفرمان از مرگ نجات یافتیم. بعد از این ماجرا بچه‌ها را بغل کردم و به گریه افتادم. گریه‌ام گریه‌ی شادی بود و خدا را شکر کردیم که چگونه «شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد!». این واقعه‌ی حیرت‌انگیز و عبرت‌آموز در سال ۱۳۴۶ در کره‌رود اراک اتفاق افتاد و عکس و تفصیلات آن در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات آن زمان چاپ و منتشر شد.

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

۲- ورطه‌ی غرور! فریغی

در سال ۱۳۲۲ برای انجام کاری به تهران مسافرت نمودم. من هر موقع به تهران می‌رفتم به منزل سروان عباسی، که فامیل بودیم، وارد می‌شدم.

ساعت ده صبح برای دیدار ایشان به دانشکده‌ی افسری رفتم. دانشکده در آن تاریخ در خیابان سپه بود. جلو در دانشکده به مأمور کشیک مراجعه کردم و ایشان گروهبانی را برای راهنمایی همراه من فرستاد. من وارد صحن دانشکده شدم و در محوطه‌ی دانشکده ایستادم تا گروهبان دنبال آقای عباسی رفت و پس از چند دقیقه با سروان برگشت. در همین وقت افسری با شتاب به طرف سروان عباسی آمد. عباسی از وی پرسید:

چه خبر است؟ افسر با هیجان جواب داد خبر داده‌اند «تیمسار آسا» به دانشکده می‌آید. هیجان و ترس افسران و دانشجویان از آمدن وی به دلیل رفتار غرور آمیز و متکبرانه و غیرعادی وی در مقایسه با سایر افسران ارشد بود.

آقای عباسی با عجله از من خداحافظی کرد و رفت و دیدم به فاصله‌ی دو دقیقه افسران و دانشجویان به خط شدند. قصد داشتم از دانشکده خارج شوم که در همان آن یک ماشین مشکی وارد دانشکده شد و افسر ارشد به گروهان ایست خبر دار گفت.

ماشین در وسط دانشکده توقف کرد. افسری دوید و در ماشین را ضمن ادای احترام باز کرد. تیمسار آسا که قد بلندی داشت، با چهره‌ای مغرور و طلبکارانه از ماشین پیاده شد و معلوم بود کلیه‌ی درجه داران از او می‌ترسند. برای این که یک‌باره سکوت محض برقرار شده بود. بلافاصله موزیک دانشکده افسری شروع به نواختن سرود مخصوص نمود و عده‌ای از افسران ارشد همگی دست بالا پشت سر تیمسار آسا شروع به راه رفتن نمودند. من هم که ترسیده بودم، آرام و آهسته از دانشکده خارج شدم.

بیست سال از این دیدار گذشت. سال ۱۳۴۲ که در تهران بودم با «داود کهنیم» که در باغ صبا روبه‌روی خیابان ملک مغازه سمساری داشت کاری داشتم. آقای کهنیم گفت در همین نزدیکی خانه‌ای است که یک جفت فرش نایب برای فروش دارند. اگر مایلی برویم فرش‌ها را برای شما بخرم.

من از این پیشنهاد استقبال کردم و به اتفاق داود به محل رفتیم و وارد یک خانه‌ی دو طبقه شدیم. به طبقه دوم رفتیم و دیدم دو تخته فرش نایب در وسط اتاق است. فرش‌ها را داود باز کرد. خانم صاحب خانه که زن نسبتاً مسنی بود حضور داشت. قیمت را پرسیدم. خانم مبلغی را درخواست نمود که به نظر من گران بود. بنده مبلغ کم‌تری پیشنهاد کردم.

صاحب‌خانه گفت صاحب این فرش مریض است و ما احتیاج به پول داریم. شما این دو تخته فرش را بیش‌تر بخرید.

ما داشتیم صحبت می‌کردیم که ناگهان دیدم آقایی از اتاق دیگر به طرف ما می‌آید. او به طور رقت باری دو دست را به زمین می‌گذاشت و تنه‌ی خود را با فشار به جلو می‌کشید. بعد که نزدیک شد، دیدیم به جای حرف زدن صدای عجیب و غیر مفهوم از حلقومش بیرون می‌آید. سؤال کردم این آقا کیست؟ و چرا به این روز افتاده است؟ داود گفت: این «تیمسار آسا» است و سخته مغزی کرده و متأسفانه فلج شده‌است!

در یک لحظه خود را فراموش کردم و به بیست سال قبل برگشتم که صدها افسر و دانشجو در دانشکده‌ی افسری از اُبْهت این مرد چگونه می‌لرزیدند. اینک آن مرد مغرور به موجودی تبدیل شده است که نه می‌تواند راه برود و نه حتی یک کلمه حرف بزند! هفت صد سال قبل سیف فرغانی گفته است:

باد خزان و نکبت ایام، ناگهان
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی